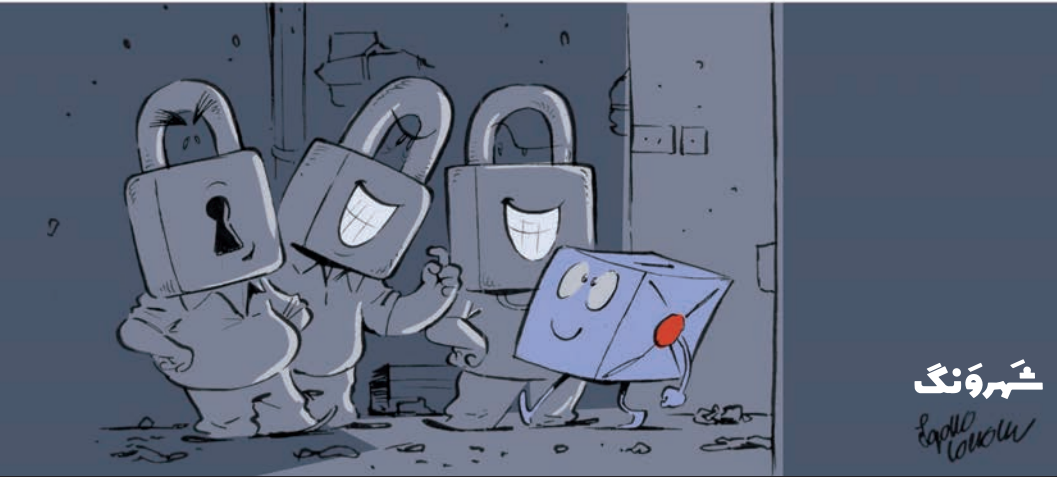
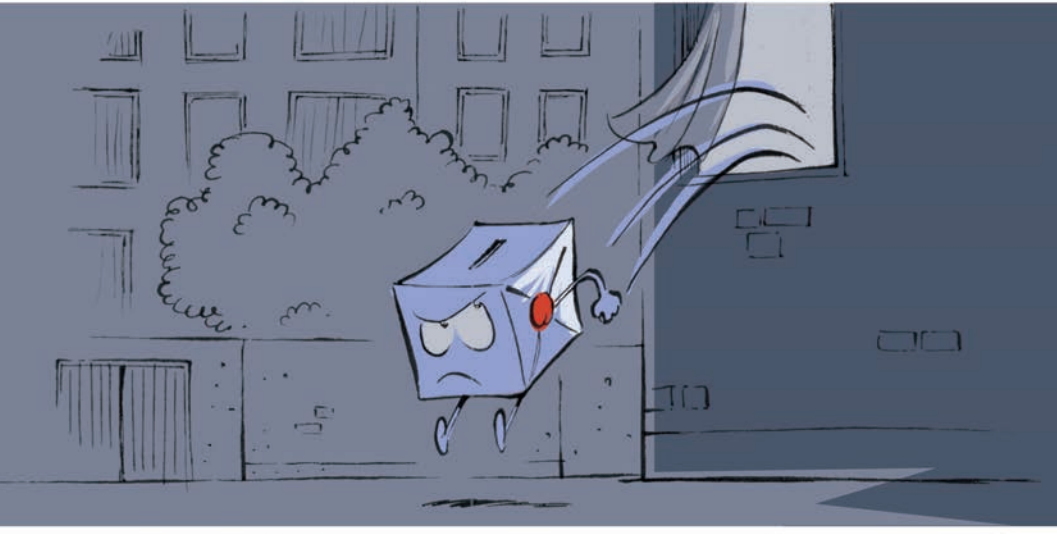
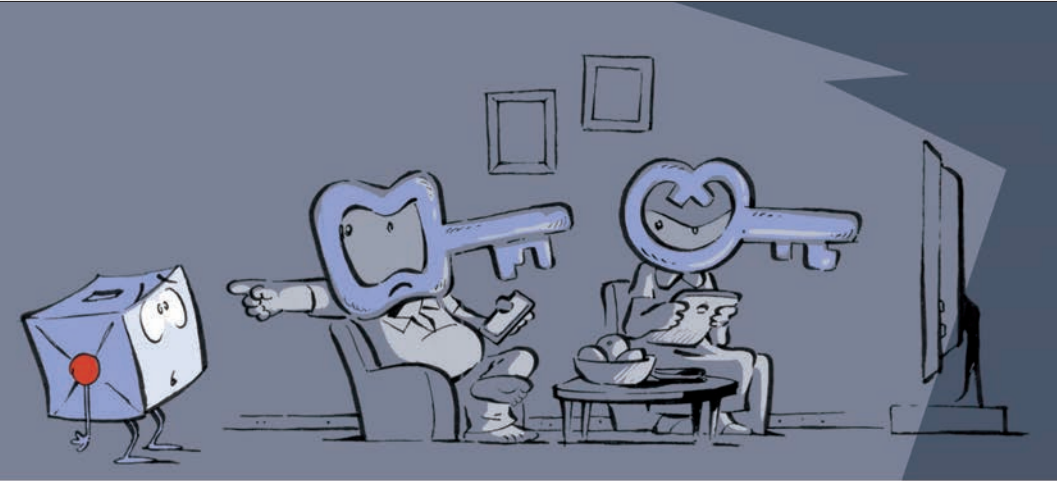




تماشاخانه

سلمان طاهری | کارتونبست | salmantaheri@gmail.com



شهرنگ

ShahrVang



به بهانه نمایشگاه کتاب شهرنگ پیشنهاد می‌کنیم این کتاب‌ها را بخوانید

## پوپولیسیم رفت ما ماندیم و حتی خندیدیم

- جهانگیری: از دولت که حرف می‌زنم از چه حرف می‌زنم
- قالیباغ: سیلی زنی در میان جمع
- رئیس: نماز خانه کوچک من
- میر سلیم: تارک دنیا مورد نیاز است
- هاشمی طباطبائی: ایران، جامعه کوتاه دولت
- روحانی: حسنی و دزد دکل
- نامزد سابق: گزارش یک آدم ربایی

# از کتاب رهایی نداریم # نمایشگاه کتاب # شهرنگ

ترامپ: ملاقات بارهبر کره شمالی «باعث افتخار» خواهد بود!

## آیا اون سلامت عقلی داره؟!

- رهبر کره شمالی: از اولش هم گفتم آدم بازاری اهل معامله است
- بذار به بالستیک دیکه به افتخارت بزیم
- رهبر روسیه: سر راهت به سری هم به ما بزیم به ته استکان آب معدنی بزیم
- رهبر چین: دقیقاً کجاش باعث افتخاره که مال ما نیست!؟
- دیوانه جو دیوانه ببیند خوش آید # شهرنگ

تایپر: محسن پور

مرکز مشاوره

مثلت

جابر حسین زاده  
طنزنویس



دختری که توی کوچه صدایش می‌کردیم سمیرا گازی، ۲۰ سال بعد با یکی از پسرهای همان کوچه ازدواج کرد که آن موقع صدایش می‌زدیم موسی خرخاکی. این موضوع را یک روز ظهر که توی آفیسم نشسته بودم، فهمیدم. هر دو در رفتی نزدیک، صاحب عنوان مردم‌آزار ترین بچه محله بودند. موسی ده، دوازده باری سمیرا را کتک زده بود و سمیرا هم سی، چهل باری گزارش گرفته بود. ماها که رویشان اسم گذاشته بودیم هم کتک‌خورهای محل بودیم و چون زورمان به هیچ کدانشان نمی‌رسید فقط می‌توانستیم پشت سرشان مسخره‌شان کنیم. آن روز ظهر نشسته بودم توی باجه عوارضی کرج- قزوین و درست وقتی موسی ششوت‌بازی درآورد نیم‌متر از پنجره باجه دور شد و بعد تا نصف از لای شیشه خودرو آمد بیرون که پول بدهد شناختمش. داد زدم: «خرخاکی... موسی... تویی؟» در واقع بعد از این که لیخندش را دیدم و فهمیدم که او هم من را شناخته، جرات پیدا کردم اسمش را داد بزیم. البته حقیقت ماجرا این بود که موسی خرخاکی وقتی بالاتنه گنجه‌اش را از پنجره خودرو آورد بیرون و زل زد توی چشمهام، بلافاصله فریاد کشید: «جابر یابو! این تو چی کار می‌کنی؟» بعد هم که من آشنایی دادم و پول را گرفتم و بقیه پول را همراه قبض گذاشتم کف دستش؛ رفت جلوتر لای آن همه خودرویی که فکر می‌کردند حتماً باید بعد از عوارضی‌ها بزنند بغل و جای یا کوکویان و بنیز و سبزی بخورند یا خلاصه یک غلطی حتماً باید بکنند، پاک کرد و باخلم کنار دستش دوتایی آمدند طرفم که دیدم ای داد، سمیرا گازی است. سمیرا رفته بود دندان‌های دراز و بدقواره و دردتاش را از دندونی کرده بود و حالا مثل خاندن‌کترها لیخند می‌زد. بیکار پشت گردنم را طوری گرفته بود لای دندان‌هایش که مثل جونده کوچکی با دست و پاهای او وزن توی دهان پلنگی گرسنه، قلع شده بودم و مانده بودم منتظر سرنوشت شومم. همه را گاز می‌گرفت. بعداً اصل ماجرا را که، بی‌شایدی کردیم فهمیدیم بیکار که بایش صبح رفته توی صف نلواپی و گردنش کبود بوده به هم محله‌هایها توضیح داده که دخترش سمیرا دیشب وسط بازی کلمبیا- آلمان غربی، پریده گردن بابایش را گاز گرفته اصلاً بخشی از احوالپرسی بابایمان توی قهوه‌خانه و کلوب پیکنگ این شده بود که «سمیرا دیکه گازت نگرفته؟» بعد یکی دیگر از باباهای آن یکی می‌پرسید «هنندس، بچه شما گاز نمی‌گیره؟» «هه والله، بچه ما طبعش سرده»، بابای سمیرا هم مدتی بعد بچه را مجبور کرده بود دست دختر خاله یکسالش را گاز بگیرد که به عنوان سنده درو همسایه نشان بدهد. سمیرا هم خوش آمد بود و از آن به بعد راه و بیراه مثل سگ بچه‌های کوچه را گاز می‌گرفت.

موسی و سمیرا آمدند کنار پنجره دفتر کارم ایستادند و تا جایی که سر و صدا اجازه می‌داد از قدیم‌ها گفتیم و من تمام تلاشم را کردم به طور نامحسوس بفهمم چند نفر توی کوچه من را با پسوند یابو صدا می‌زدند و چرا خودم هیچ وقت خبر نداشتم؟ موسی تکیه داده بود به باجه و بقیه پول خودروها را از دستم می‌گرفت و می‌داد به راننده‌ها و با سمیرا دوتایی می‌خندیدند و از این که اجازه داده بودم شرایط کاری‌ام را تجربه کنند خیلی خوشحال بودند. من هم خوشحال بودم. گازی و یابو و خرخاکی، بعد از این همه سال کنار هم شمار همایمان را رد و بدل کردیم و قرار گذاشتیم همدیگر را بیشتر ببینیم. وقتی خواستند بروند از شدت شوق از پشت باجه آمدیم بیرون و چند قدمی بدرقه‌شان کردم. موسی گفت: «آقا خیلی جاگرم، خیلی خبی جالب بود این جا دیدمت.» من هم به رسم رفاقت، لگد محکم زدم پشتش و گفتم: «مخلصیم آقا موسی- مخلصیم»

بن بست

**اشهاب نبوی** | چند وقت پیش با خودم گفتم؛ به جای این که سیگار بکشم، ۱۰۰ گرم پسته بخرم برم کوهنوردی. همون اول کوه که رسیدم، دیدم به چند نفری از پشت چسبیدن به این برآمدگی کوه‌ها می‌گازشون می‌گیرن و می‌کنن: «عجب کوهی هستی، بخورمت». رفتم جلو، گفتم: «شما دارید چه غلطی می‌کنید، بی‌وجدان‌ها؟» گفتم: «هنگه کوری؟ نمی‌بینی؟ داریم کوه‌خوری می‌کنیم.» گفتم: «ای اسکارپس‌های خبیث، خوب شد پیداتون کردم، الان می‌رم گزارش می‌دم بیان همه‌تون رو جمع کنن برن.» به کاغذ گرفتن جلوی صورتم و گفتم: «بیا اینم مجوزش، ما چهار درصدی‌های زالوصفت رو دستت کم گرفتیم.» این اسکارپس‌های کوه‌خور، این قدر با اشتها کوه می‌خورن که منم هوس کردم به دهنی بزیم. گاز اول رو که زدم، زرتی دندونم شکست. بعدم به جرم ریختن پوست پسته در حریم کوه‌قانون رو بهم اعمال کردن، خلاصه حواس‌تون باشه، اینا همه کوه و بیابون‌ها رو فروختن. مال باباتون نیست که هر وقت خواستید بدو اونجا همون بشیند خونه سیگار تون رو بکشید...

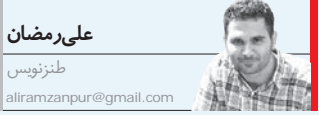
کوچه دوم

**اجواد غذایی** | سعید گفت: حاضر شومی خوایم سفر انتخاباتی، گفتم که چی بشه؟ معلومه انتخاب می‌شیم، دیگه این کار لازم نیست. سرش را به نشانه تاسف تکان داد و عکسی از تمام نامزدها را در آورد و دست گذاشت روی یک عکس و گفت: اینو همه می‌شناسن حتی دستفروش‌ها، ولی باز سفر می‌کنه این یکی ۴ ساله رئیس جمهوریه و بغل دستیش هم دستیارشه، مثل مدیر و ناظم مدرسه آدمای مهمی هستن، شهرتوش از اصغر جوجه هم بیشتره ولی باز دم انتخابات سفر میرن، این یکی هم که شبیه رئیس جمهوریه و نمی‌شناسم. فکر کنم تازه اومده تهران، به هر حال توی خونه نمی‌شینن، اونم سفر میره، موندن این دوتای دیگه با تو، فکر کردم منم با شما ۴ نفری دنگ بناریم بریم دریند، در که گفتم: پسر جان همین کار رو کردی درصاحت شدی، این فصل سال شمال خوبه، برو از بیات رضایتنامه بگیر، منم بیا بروم راضی می‌کنم اجازه بده با اعضای ستاد بریم سفر. علامت پیروزی را به هم نشان دادیم، رئیس جمهوری باید فرصت شناس باشد.

کلنگ‌ها

## بزرگ‌پا

«از دوبه تو قوطی سبزه، قد دوتا ناخن، بیشتر نریزی‌ها». تمام همسایه‌ها خبر می‌شدند که امروز غذا آش دارند یا اشکنه، عربده‌هایش فقط بدرد تازه عروس‌های کوچکی می‌خورد می‌کردند، با پاک کردن، شستن و خرد کردن سبزی، نان بچه‌هایش را می‌داد، از همان روی سکو هم تربیتشان می‌کرد، اصلی‌ترین ابزار تربیتش هم دمپایی بود. خواهرهای سالار را نمی‌زد، فقط موسی از کنارشان رد می‌کرد. می‌دانست اگر خط و خش بیفتند، روی دستش می‌ماند، اما خود سالار به این راحتی‌ها رام نمی‌شد. تمام کمرش جای سبزی ۴۴ بود، آن هم بزرگ‌پا، ولی هنوز چموشی می‌کرد. سالار از این تکه پلاستیک، دل پر خونی داشت اما جرات نمی‌کرد که خودش تنهایی برود سراغ دمپایی. برای همین هم عملیات پیچیده‌ای طراحی کرد که دوتا دستیار لازم داشت. بلافاصله هم آمد سراغ من و اصغر تا ما را خر کند. کار سختی نبود، ما خر شدیم. پیشنهادش از آنهایی بود که نمی‌شدد کرد. نمکی محصل، یک جور میادله کالا به کالا راه انداخته بود. از تعویض دمپایی پاره با جوجه رنگی، معامله شیرینی بود، اما دمپایی مامان سالار پاره نبود. از آن جلو بسته حنایی‌های عمری بود. نه کفش سبب می‌رفت، نه جایش ترک برمی‌داشت. پوستش مثل اسب آبی همزمان هم سفت بود، هم نرم. معلوم نبود چه



**علی رمضان**  
طنزنویس  
alimirzaei@gmail.com

داشتم مثل آدم، شوت یه ضربان را می‌زدیم که سالار از خانه‌شان برید بیرون و شروع کرد به دوییدن. هنوز چند متری از درخانه‌شان دور نشده بود که یک دمپایی زوزه کشان، هوا را شکافت و صاف خورد پس کله‌اش. ضرب دست مادرش بود. حرف نداشت. مامان سالار از صبح تا شب پهن می‌شد، روی سکوی خانه‌شان و سبزی پاک می‌کرد. برای هیچ چیز هم از جایش تکان نمی‌خورد. همه کارها را از همان جا انجام می‌داد. همین طوری حتی غذا هم می‌پخت. بیکو می‌دید صدای کلفتی از درآشیز خانه می‌گذاشت کنار گاز و خودش از همان جلوی در شروع می‌کرد دادزدن و دستور دادن. بیکو می‌دید صدای کلفتی از وسط کوچه نعره می‌زد: «بیا زور خرد کن»، اگر کسی اهل محل نبود و گذرش به آن طرف‌ها می‌افتاد، با خودش فکر می‌کرد دارد از وسط حیاط دیوانه‌خانه رد می‌شود. مامان سالار اما وقتش را برای اینطور فکرها تلف نمی‌کرد. تا خرد شدن پیازه، چند تا شاهی خرد می‌کرد و وقتش که می‌شد، داد می‌زد: «حالا بریز تو روغن، بنار سر گاز»، این را می‌گفت و تا دستور بعد نیم‌کیلو تره پاک می‌کرد. جاهای حساس غذا که می‌رسید، فریادش هم بلندتر می‌شد.

شهر فرنگ

بزرگمهر حسین پور | کارتونبست



شهرنگ